

بِسْمِ اللَّهِ وَاللَّهُ عَلَى مَا نُسِرُ لِلَّهِ





مهندس جهادی

قصه فرماندهان دیار ۱۵ خرداد - ۳
(قصه‌هایی از زندگی سنگرساز بی‌سنگر؛
سردار شهید حجت ملاآقایی)
نویسنده: عاطفه بخشائی / طراح جلد: حامد
سهرابی

ناشر: رسول آفتاب / (وابسته به مؤسسه
فرهنگی هنری رسول آفتاب)
نوبت و تاریخ چاپ: دوم - پاییز ۱۳۹۹ /
شمارگان: ۱۰۰۰

قصه فرماندهان دیار ۱۵ خرداد - ۳

(قصه‌هایی از زندگی سنگرساز بی‌سنگر؛ سردار شهید

حجت ملاآقایی)

عاطفه بخشائی

موسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب با مشارکت

مرکز آموزش طلوع خرداد ورامین، در سال

۱۳۹۶ بستری فراهم کرد برای پرورش سنگربان.

هنرجویانی که در کلاس‌های نویسندگی

شرکت کردند، سنگربانی را از همان کلاس‌ها

آغاز نمودند. اولین مأموریتشان نگارش قصص

فرماندهان شهید دیار ۱۵ خرداد بود. آن‌ها این-

چنین قلم‌های با وضوی خود را با غسل شهادت

تطهیر نمودند.

کتاب حاضر یکی از آثار بابرکت همان

کلاس‌هاست.

رحیم مخدومی

آسمانی شدن از خاک بریدن

می خواست...

مردان خدا عشق را از آموزگارانی بزرگ
آموخته‌اند و در این مسیر، بی‌راهنما قدم
برنمی‌دارند. همچنان او که از همان ابتدا
مولایش اباعبدالله (علیه‌السلام) انتخابش کرد و
همین بود که تلاش و تکاپویش این شد، هیئت
کوچکی را در شهرری برپا کند و خودش
نوحه خوانش شود.

عشق به سیدالشهدا که در دلش جوانه زد، در
نوجوانی ریشه دواند و نتوانست او را نسبت به
ظلم و ستم طاغوت بی‌تفاوت کند. تظاهرات،
پخش اعلامیه و نوار و پایین کشیدن مجسمه‌ی
شاه از وسط میدان، گویای این حقیقت بود.

از خود گذشتگی و ایثار را از سرورش آموخته بود که با شروع جنگ، درس و تحصیل در دانشگاه اراک - در رشته‌ی مورد علاقه‌اش؛ مهندسی - را رها کرد و راهی جبهه شد.

در سال ۱۳۶۰ به عضویت جهاد درآمد و با قابلیت‌هایی که داشت در مدت‌زمان کمی فرماندهی گردان مهندسی رزمی را به دست گرفت. رفتار و منش و بزرگواری‌اش طوری روی راننده‌ها - که اکثراً از روی اجبار و برای گذراندن طرح پانزده روزه عازم جبهه شده بودند - اثر گذاشت که بعضی‌شان را نمک‌گیر جبهه کرد و حتی عده‌ای‌شان به مقام رفیع شهادت رسیدند.

حاج ملا لقبی بود که بچه‌های گردان برایش
انتخاب کرده بودند و به این نام می‌خواندنش.
تواضع و بزرگواری‌اش جوری بود که اگر
کسی نمی‌شناختش، متوجه نمی‌شد که فرمانده
گردان است.

رشادتش در عملیات کربلای ۱ زبانزد شد. آن
زمان که بولدوزرها را در روز روشن برای
ساخت خاکریز- برای حفظ خاک مهران- به
راه انداخت و روبه‌روی تانک‌های عراقی قرار
داد.

با جان‌ودل برای دفاع از اسلام و کشورش
تلاش می‌کرد. گاهی پشت بولدوزر می‌نشست.
گاهی آرپی‌جی شلیک می‌کرد و هر وقت
بچه‌ها خسته می‌شدند، مجنون‌وار بالای خاکریز

می‌رفت و در تیررس عراقی‌ها قرار می‌گرفت و با فریادهای تکبیرش به بچه‌ها روحیه می‌داد.

بعد از ازدواج هم مسیرش را تغییر نداد. همین بود که مهم‌ترین شرط ازدواجش حضور در جبهه بود.

تا هفت ماه مانده به پایان جنگ، رشادت‌هایش ادامه داشت. سرانجام در دوم آذر سال ۱۳۶۶ در حالی که تنها یادگارش - دخترش فاطمه - شش ماه داشت، در منطقه‌ی پاسگاه زید به یاران شهید اربابش پیوست و آسمانی شد. بدن پاکش در قطعه‌ی ۴۰ بهشت‌زهرا آرام گرفت.

این کتاب داستان‌هایی با برداشت آزاد از زندگی و خاطرات این شهید بزرگوار است.

هیئت کوچک

دست در دست آقا جانش پشت در خانه‌ی
علی این پا و آن پا می‌کرد و منتظر بود تا زودتر
کسی در خانه را باز کند. چند دقیقه‌ای گذشت
تا مادر بزرگ در را باز کرد. پیرزن که به سختی
سر پا ایستاده بود، گفت: «دیر اومدی مادر! علی
یه ربعی هست که رفته هیئت.»

قدم‌هایش را بلندتر برداشت تا زودتر بتواند
خودش را به هیئت برساند.

علی و محسن گوشه‌ی هیئت نشسته و منتظر
بودند. حجت به سمت آنها رفت. سلامی کرد
و گفت: «پاشین دیگه! از همین الان بریم پیش
مش رجب. من کلی نوحه آماده کردم واسه

امسال. شما هم مگه قرار نبود باهام همراهی
کنین؟!»

محسن گفت: «بله که قرار بود. پس فکر
کردی ما به این زودی اومدیم هیئت واسه
چی؟!»

سر مش رجب - خادم هیئت - در آبدارخانه
حسابی شلوغ بود. با دیدن بچه‌ها به خیال این که
برای کمک آمده‌اند، خوشحال شد و گفت:
«خدا خیرتون بده. بیاین بابا. بیاین که الان
وقت کاره. کمک کنین استکان‌ها رو توی
سینی بچینیم.»

علی که سر زبان‌دارتر از بقیه بود، بلافاصله
بعد از حرف مش رجب گفت: «مشتی! درسته

که ما واسه کمک اومدیم، ولی یه شرط هم داریم.»

مش رجب قوری چای را زیر شیر سماور گذاشته و منتظر بود پُر شود. لحظه‌ای برگشت و علی را نگاه کرد. انگار توقع شنیدن چنین حرفی را از سمت بچه‌ها نداشت: «لا اله الا الله ... کار برای امام حسین هم مگه شرط می‌خواد بچه؟!»

علی با انگشت استکان‌های داخل سینی را شمارش کرد: «نه. مش رجب! شرطش خوبه. یعنی این که در عوض کارهایی که ما انجام می‌دیم، شما بری با این مداح جدیده که جای حاج حسن اومده صحبت کنی که مثل پارسال بذاره ما اون جلوی هیئت بشینیم. بعدش هم می‌خوایم این دوستمون - حجت - امسال هم

ده دقیقه‌ی آخر مداحی کنه. خودت که پارسال شنیدی چه صدای خوبی داشت. وقتی پیش حاج حسن می‌خوند.»

مش رجب مشتش را داخل ظرف قند کرد تا قندان‌ها را پر کند. خیالش از بابت آسان بودن شرط راحت شد: «باشه. ولی من مداح امسال رو نمی‌شناسم. اولین سالیه که داره میاد تو هیئت ما. خیلی ام معروفه و پامنبری داره. اصلاً بینم می‌شه باهاش صحبت کرد یا نه. شما هم کارتون رو بکنید. خدا رحمت کنه حاج حسن خداایامرز رو.»

بعد دستانش را بهم زد و تکاند. بلند شد تا از پنجره‌ی کوچک آبدارخانه نگاهی به داخل هیئت بیندازد. صدای صلوات نشان از آمدن

مداح داد. مش رجب گفت: «خُب دیگه بابا
جون. دستتون درد نکنه. برین به عزاداری هاتون
برسین. منم دعا کنین.»

– دِ پاشین دیگه. هنوز که وایسادیین؟!

حجت من من کنان گفت: «مش رجب!
مداح...»

– باشه بابا جون! یادمه. چشم. بهش می گم.
وقتی بچه‌ها از آبدارخانه خارج شدند،
شلوغی و تراکم جمعیت – خصوصاً نزدیک
جایی که مداح نشسته بود – تمام تصوراتشان را
نقش بر آب کرد. آن جلو جای یک نفر هم نبود،
چه برسد به سه نفر!

حجت همان‌طور مات و مبهوت بود که
صدای آقا جانش را شنید.

- حجت! بابا از جلوی در بیاین کنار. هیئت خیلی شلوغه. بیاین پیش خودم که اذیت نشین. اون جلو نرین‌ها!

بچه‌ها و حجت چاره‌ای جز خریدن کنار آقا جان نداشتند. با آن که مش رجب سفارش بچه‌ها را به مداح کرد، اما آن شب و دو شب بعد آن قدر سر مداح شلوغ بود که اصلاً متوجه حرف‌های مش رجب نشد.

بچه‌ها پژمرده شده بودند و بیشتر از همه حجت. هیئت امسال با سال‌های قبل خیلی تفاوت داشت. فردای آن روز برای پیدا کردن راه حل در کوچه دورهم جمع شدند. محسن روی پله نشسته بود و با کف دمپایی‌اش روی خاک‌های کوچه خط و خطوطی می‌کشید:

«بچه‌ها! امسال همه از هیئت تعریف می‌کنن.
دیدین چقدر شلوغه؟!»

حجت کنار محسن نشسته بود و خط و
خطوطی را که او روی زمین می‌کشید، دنبال
می‌کرد: «حرف دیشب مداح یه فکر انداخته تو
سرم. شنیدین که می‌گفت از بچگی یه هیئت
کوچیک داشتن و اونجا مداحی می‌کرده؟!
کاش می‌شد ما هم یه همچین کاری بکنیم. تو
کوچه با چادرهای مامانامون یه هیئت کوچیک
درست کنیم.»

علی دست‌به‌سینه به دیوار تکیه داده بود: «چرا
تو کوچه؟! بیاین خونهی مادر بزرگ من. آخه
عزیزم همش واسه این که پاهاش درد می‌کنه و
نمی‌تونه بره هیئت، غصه می‌خوره. حیاطش هم

بزرگه. همون گوشه‌ی حیاط با اون پارچه
مشکی‌هایی که گفتم یه هیئت کوچیک درست
می‌کنیم. تو هم مداحی کن. این جوری خدا می-
دونه اون چقدر خوشحال می‌شه!»

محسن هم بی‌معطلی خط‌هایی را که روی
زمین کشیده بود با کف دمپایی‌اش پاک کرد و
گفت: «من می‌رم بقیه‌ی بچه‌ها رو خبر کنم.»

همان شب باهمت بچه‌ها و کمک
بزرگ‌ترها، هیئت کوچکی گوشه‌ی حیاط
مادر بزرگ علی برپا شد. حجت مداحی می‌کرد
و بچه‌ها دورتادورش ایستاده و به سینه می‌زدند.

مادر بزرگ، صندلی‌اش را پشت پارچه‌ای که
به‌عنوان در هیئت نصب کرده بودند گذاشت و با

دیدن کاغذی که رویش نوشته شده بود: "هیئت
حضرت علی اصغر" باران اشکش دوچندان شد.
علی با استکان‌هایی که مادر بزرگ آماده
کرده بود برای بچه‌ها چای آورد. حالا نغمه‌ی
عزای امام حسین از هیئتی کوچک با صدای
حجت به گوش می‌رسید.

سرگرد امینی، دهان باز بلندگوی دستی را گرفت سمت سربازهایی که دورتادور میدان به صف شده بودند. صدایش را صاف کرد و گفت: «امروز ما باید با حفاظت از مجسمه‌ی اعلا حضرت همایونی، حق نمک شاهنشاهی را که خورده‌ایم به جا بیاوریم.»

بعد دهان‌گشاد بلندگو را به سمت مردم گرفت و ادامه داد: «فکر کردین با چند تا اعتصاب و تعطیلی مدارس، می‌تونین اعلا حضرت رو از این کشور بیرون کنین؟! سلطنت ۲۵۰۰ ساله‌ی شاهنشاهی با اعتصاب چند تا پاپتی شرکت نفتی که از یه آخوند تبعیدی خط می‌گیرن از بین می‌ره؟! نمک‌شناس‌ها! تا هر چند

روزی که شده نیروهامو تو شهر مستقر می‌کنم.
اگه حتی یه نگاه چپ به مجسمه‌ی شاهنشاه...»
حجت با دوستانش در بین جمعیت ایستاده بود
که حرف‌های امینی خورش را به جوش آورد.
نگذاشت حرف‌هایش تمام شود. رو به جمعیتی
که دور میدان جمع شده بودند کرد و
مشت‌های گره‌کرده‌اش را بالای سرش گرفت
و با صدای بلند شعار داد: «بگو مرگ بر شاه.
بگو مرگ بر شاه».

مردم هم پشت سرش شروع به شعار دادن
کردند و به سمت میدان به راه افتادند. امینی با
دیدن این صحنه به شدت عصبانی شد و
خواست دستور بدهد که چند تا از نیروهایش
بروند و حجت را دستگیر کنند، اما با شلوغی و

حرکت مردم به سمت میدان مجسمه از تصمیمش منصرف شد و به نیروها دستور داد؛ هرکسی خواست به میدان نزدیک شود را با تیر بزنند.

آن طرف اما حجت، علی و چند نفر از جوانها باهم قرار گذاشته بودند که هر طور شده از سد سرگرد و نیروهایش عبور کنند و مجسمه‌ی شاه را پایین بیاورند. دلشان خون بود از حکومتی که حاضر بود برای حفظ مجسمه‌ی شاهش، خون جوانان و مردم بی‌گناه را بریزد.

چند دسته شدند. قرار شد چند نفر حواس سرگرد امینی و نیروهایش را به سمت خودشان و جمعیت پرت کنند و از آن طرف، حجت خودش را بالای مجسمه برساند و با ماشین نفتی

کریم - که از قبل کنار میدان پارک شده و منتظر بود - مجسمه را به پایین بکشند.

علی، محسن و بقیه‌ی بچه‌ها به همراه جمعیت شعار می‌دادند و به سمت میدان حرکت می‌کردند تا به آن جا رسیدند.

عده‌ای از سربازها با دیدن مردمی که از جنس خودشان بودند از فرمان سرگرد سرپیچی کرده و تیر هوایی شلیک کردند و به این طریق سعی داشتند مردم را از دور میدان دور کنند، اما مردم در تصمیمشان برای از بین بردن آثار دیکتاتوری و ظلم شاه مصمم بودند.

سرگرد امینی در بین جمعیت، دنبال حجت می‌گشت که آن قائله را به راه انداخته بود. درحالی‌که از شدت خشم دندان‌هایش را

روی هم فشار می‌داد، بالای جیش رفت و ایستاد تا بهتر بتواند دور و اطراف را ویرانداز کند. چشمش به حجت افتاد که داشت طنابی را به گردن مجسمه می‌انداخت. اسلحه‌اش را به سمت او نشانه گرفت، اما تیرش خطا رفت و به بدن مجسمه برخورد کرد. مردمی که متوجه این صحنه شدند، سعی کردند با کنار زدن سربازها به سمت امینی بروند. امینی هم با فهمیدن این موضوع مجال تیراندازی دوباره را پیدا نکرد و پا به فرار گذاشت.

با رفتن امینی سربازها هم پراکنده شدند. مردم خودشان را به اطراف مجسمه‌ی شاه رساندند. حجت آن بالا طناب را چند دور، دور گردن مجسمه پیچید. انتهای سیم بکسل هم به ماشین

کریم بسته شده بود و با حرکت کردن آن
مجسمه به پایین پرتاب و چندین تکه شد.

نامه‌های اخطار...

مدتی از جبهه رفتنش گذشته بود که برای مرخصی آمد. حتی یک کلمه هم از دانشگاه و این که تماس گرفته‌اند یا نامه فرستاده‌اند، چیزی نپرسید.

دلم نمی‌آمد مسئله‌ی نامه‌های اخطاری که از دانشگاه برایش آمده بود را مطرح کنم. چند باری که فرصت مطرح کردنش پیش آمد، آنقدر مین‌مین کردم و آخرش منصرف شدم.

دل شوره داشتم. نمی‌خواستم حتی یک لحظه فکر کند که دلم نمی‌خواهد به جبهه برود. تا می‌آمدم لب باز کنم یاد حرفش می‌افتادم؛ همان بار اولی که می‌خواست اعزام شود گفت: «دوست دارم مثل مادر وهب باشی و اگر سرم